



داستان بلند «میدان مادر قجه‌ها»

امیر خوش‌سرور

مجال

بی‌رحمانه اندک بود و

واقعہ

سخت

نامنتظر.

از بہار

حظ تماشایی نچشیدیم،

کہ قفس

باغ را پژمرده می کند. (احمد شاملو)

ساعت نزدیک نیمه شب بود. بوی رطوبت و نم دیوارهای بتنی در فضای اتاق بازجویی پیچیده بود. چراغ زردی از سقف آویزان بود و نورش لرزان روی صورت بهمن می افتاد. دست های اش روی میز سرد فلزی گره شده بود.

در باز شد. وحید نصیری، با پالتوی خاکستری و نگاه سردش، قدم به اتاق گذاشت. پشت سر او نادر دریادل با هیکل درشت و قدم هایی سنگین آمد، و آخر از همه حسین عباس زاده که همیشه دفترچه ای چرک نویس زیر بغل داشت. بهمن ناخودآگاه نفس اش را حبس کرد. بوی تند عطر نصیری با نم دیوارها در هم پیچیده بود. سایه ی سنگین دریادل روی دیوار افتاده بود، شبیه حیوانی که آماده ی حمله باشد. صدای خش خش کفش های عباس زاده روی سیمان، اتاق را پُر کرده بود.

این ها بازجوهای اطلاعات سپاه بودند؛ خشن، دریده و زبان نفهم. می گویند وحید از نوچه های حسین شریعتمداری در بخش فرهنگی اوین در دهه ی ۶۰ بود، برای بچه ها پرونده سازی می کرد و حکم های شان را سنگین تر می کرد. حاج نادر از گروه ضربت اوین در همان سال ها بود. روز اول بازجویی گفته بود: «می دونی من کی ام؟ من همونی ام که جنازه ی موسی خیابونی رو از ماشین در آوردم و انداختم اش روی برف ها». حاج حسین هم آشپز زندان بود؛ کشف اسدالله لاجوردی. آن قدر چپ ستیز و وحشی بود که بچه ها مسخره اش می کردند که «این یارو وقتی یه چپ رو می بینه، انگار شوهرننه اش رو دیده!».

نصیری با صدای آرام اما قاطع گفت: «خب آقای بهمن... می‌دونی که چرا این جایی؟»

بهمن سر بلند کرد. سکوت. تنها صدای تیک‌تیک ساعت روی دیوار شنیده می‌شد. چراغ زرد بالای سرش تکان خورد و سایه‌ی صورت‌اش روی دیوار لرزید.

عباس‌زاده با پوزخندی جلو آمد: «معلومه که می‌دونه. ایشون روش‌عنفر تشریف داره.» و «عن» را آن‌قدر کشید که بوی تعفن از دهان‌اش بیرون ریخت و همه فضا را پوشاند.

بهمن با صدای خسته گفت: «من دیگه چیزی برای گفتن ندارم.»

عباس‌زاده دفترچه‌اش را باز کرد. ورق زد، انگار دنبال چیزی می‌گشت.

- جالبه! تو همیشه شعار آزادی و برابری و این جور چیزها می‌دی، اما هیچ‌وقت فکر کردی این چیزها چقدر تو خالی‌اند؟

بهمن خواست جواب بدهد اما زبان‌اش خشک شده بود. لب‌های ترک‌خورده‌اش را به هم فشار داد. آرام لب‌خند زد و در دل‌اش گفت: «تو خالی؟!»

- سکوت فایده‌ای نداره. هر چقدر ساکت باشی، ما بیشتر می‌فهمیم چی تو سرت می‌گذره.

نصیری به آرامی روی صندلی نشست و صدای قِزْقِزَش را درآورد. روی میز ضرب گرفت و گفت: «بین بهمن. ما فقط می‌خواهیم این مملکت از شر خیال‌بافی‌های آدم‌هایی مثل تو در آمون بمونه. همین. می‌فهمی؟»

دریادل تکیه داد به دیوار و خنده‌ای تلخ کرد: «خیال‌بافی؟! تو فکر می‌کنی می‌تونی با قدرت در بی‌افتی؟»

بهمن چشم به چراغ زرد بالای سرش دوخت. چند لحظه سکوت حاکم شد. در ذهن‌اش ترانه‌ی «تصور کن» جان گرفت. زیر لب زمزمه کرد:

...You may say that I'm a dreamer

But I'm not the only one...

عباس‌زاده با تردید نگاهی به نصیری انداخت.

- حاج‌آقا، شاید بد نباشه مسیر دیگه‌ای بریم. این آدم انگار با حرف حساب نرم نمی‌شه.

دریادل اخم کرد: «آدم؟! این جماعت رو باید بست به تخت. باید حد جاری کرد و تعزیز زد. اینا اینطوری آدم می‌شن.»

نصیری دست‌اش را بالا گرفت.

- نه حاج نادر... صبر کن. بعضی وقت‌ها سکوت زندانی بیشتر از هزار تا اعتراف می‌ارزه.

بهمن به آرامی و زیر لب گفت: «من حرف‌ام رو زدم.»

عباس‌زاده گفت: «گوش کن بچه جون. این‌جا نه از خدا خبری‌ست، نه از حقیقت و نه از هیچ چیز دیگه‌ای.

این‌جا خدا منم، حقیقت منم. همه چیز منم. می‌فهمی؟»

- این‌جا کارخونه‌ست. یا اون چیزی که ما می‌خوایم می‌شی یا حکمات از قبل معلومه؛ به‌عنوان زائده باهات برخورد می‌شه.

- ما صدتا مثل تو رو این‌جا تشریح کردیم. صد تا بزرگ‌تر از تو. تو که هیچی نیستی. هیچی!

- ما این‌جا همه رو آدم می‌کنیم یا این‌که می‌فرستیم‌شون میون جنازه‌ها.

- چیزی که ما می‌خوایم رو باید بگی... و باید بنویسی.

بهمن سعی کرد نفس عمیقی بکشد اما هوا مثل خنجر در گلویش گیر کرد. عرق سردی روی شقیقه‌های‌اش نشست. انگشت‌های گره‌خورده‌اش آرام لرزیدند. سرِ معده‌اش سوخت.

عباس‌زاده باد گلویش را بیرون داد و گفت: «ما اگه بخوایم تو مزدور می‌شی.»

- اگه بخوایم، خائن می‌شی.

- اگه بخوایم، نفوذی و جاسوس و هزار کوفت و زهرمار دیگه می‌شی.

- ما اگه بخوایم تو آدم خوبه‌ی داستان می‌شی، اگه هم بخوایم تا عمر داری می‌کوبیم تو سرت و خلاص.

- می‌فهمی یا نه؟! این‌جا مهم نیست چی بودی و چی هستی. این‌جا ما می‌گیم که هر کسی چی بود و چی هست.

نصیری گفت: «حاج حسین، یه دقیقه اون دفترچه‌ات رو بده» و اضافه کرد: «ارزیابی روانیات هم تو پرونده است. نظر دکتر نیک‌ذات اینه که تو خودشیفته‌ای. اما تو هیچی نیستی. ما تو این سال‌ها آدم‌های زیادی مثل تو رو زیر پامون له کردیم.»

دریادل گفت: «مثل سوسک له‌شون کردیم.»

عباس‌زاده گفت: «این‌جا متر و معیار همه‌چیز و همه‌کس ما هستیم.»

- تو باید بشکنی.

- خودت رو بشکن بدبخت عقده‌ای.

صدای قهقهه‌ی نگهبان‌ها از بیرون اتاق بازجویی وقفه‌ای انداخت در زمان. صدایی فریاد زد: «شم‌ری‌ها اومدن. شم‌ری‌ها حمله کردن». بهمن در دل‌اش غرید: «مادر قحبه‌ها.» و حسرت خورد: «حیف که دست‌ام بسته است.»

- پس می‌خوای خفه بمونی. آره؟

- باشه. خودت خواستی.

- نابودت می‌کنیم.

- ما کسایی که بزرگ‌تر از دهن‌شون حرف می‌زنن رو نابود می‌کنیم.

دریادل داد کشید: «سرباز... سرباز. بیا این رو بنداز تو سلول‌اش.»

پس از چند ساعت، بهمن را دوباره به سلول‌اش بردند. در فلزی با صدای مهیبی پشت سرش بسته شد، زانوهای‌اش سست شده بودند، به زحمت خودش را تا گوشه‌ی سلول کشید، پاهای‌اش ورم کرده بودند. پوست دست‌های بسته‌اش بوی آهن گرفته بود. وقتی به گوشه‌ی سلول رسید، آب دهان‌اش را قورت داد و گلوی‌اش، و تمام بدن‌اش آتش گرفت. چشم‌های‌اش را بست و صدای پدر بزرگ در ذهن‌اش جان گرفت: «بهمن جان، می‌خوای برات قصه بگم؟»

- آره.

- پس گوش کن!

صدای پدر بزرگ روشن تر شد؛ انگار دوباره در خانه‌ی خیابان پیروزی‌ست. جنگ بود. برق رفته بود. شعله‌ی چراغ نفتی می‌سوخت و او کودکانه چشم‌های‌اش را گرد کرده بود تا قصه را بهتر بشنود. روی زمین دراز کشید و به سقف خیره شد. می‌دانست روزهای سختی در پیش دارد. نفس عمیقی کشید و گوش کرد.

- یکی بود یکی نبود... و خدا مُرده بود...

در قفل در کلیدی چرخید، لرزید بر لب‌های‌اش تلخ‌خنده‌ای: «چشم‌بندت رو بزن. با تمام وسایل بیا بیرون.»

\*\*\*

اذان صبح که تمام شد در آهنی سلول باز شد. صدای خش‌دار نگهبان گفت: «بهمن، چشم‌بندت رو بزن. بیا بیرون.»

پاهای متورم‌اش به سختی فرمان می‌بردند. هر قدم مثل تیغ در ساق‌های‌اش فرو می‌رفت. مچ‌های‌اش از ردِ طناب ورم کرده بود، پوست‌اش تاول زده و بوی آهن با خون دلمه‌بسته قاطی شده بود. هر بار که دست‌اش را تکان می‌داد، مثل این بود که آتش زیر پوست‌اش زبانه می‌کشید. در دل‌اش گفت: «باشه... این بار قصه رو تا ته‌اش ادامه می‌دم.»

چراغ زرد هنوز همان‌طور لرزان آویزان بود. صدای تیک‌تیکِ ساعت دیواری در سکوت اتاق مثل پُتک روی شقیقه‌اش می‌کوبید. نصیری روی صندلی نشسته بود، با پرونده‌ای باز روی میز. دریادل به دیوار تکیه داده بود، شکم گنده‌اش را می‌خاراند و زبان‌اش را در دهان‌اش می‌چرخاند. عباس‌زاده در دفترچه‌ی چرک‌نویس‌اش چیزی یادداشت می‌کرد و گه‌گاه لب‌خند می‌زد.

نصیری آرام گفت: «بهمن، این لجابت چه فایده‌ای داره؟ می‌خوای قهرمان بشی؟»

عباس‌زاده سرش را بالا آورد و گفت: «آقا، کمونیست تشریف دارن» و مثل خرس، خُرناش کشید.

بهمن سکوت کرد. تنها سرش را کمی خم کرد، مثل کسی که صدای دیگری را می‌شنود.

دریادل پوزخند زد: «باز رفته توی دنیای خودش. هَنگ کرده این جناب.»

بهمن پلک‌های‌اش را روی هم فشار داد. بوی عرقِ تنِ عباس‌زاده دل‌اش را ریش می‌کرد.

«یکی بود یکی نبود... یه شهری بود پر از درخت‌های بلند. هر درخت مثل نگهبان ایستاده بود.»

کودک بود. روی پای پدربزرگ نشسته بود و دست در دست‌های زمختِ او داشت. صدای مشدعلی از کوچه به درون خانه می‌ریخت: «نون خُشکِیه. نمکیه... خونه‌دار و بچه‌دار...». درخت‌ها در قصه قد می‌کشیدند، مثل دیوارها و مثل سایه‌ی مادر. هر بار که باد می‌وزید، پدربزرگ می‌گفت: «ببین، اینا خم می‌شن، ولی نمی‌شکنن.» لبخند باریکی روی لب‌های ترک‌خورده‌ی بهمن نشست. بازجوها فکر کردند تمسخرشان می‌کند. دریادل با عصبانیت جلو آمد و سیلی محکمی زد.

- به چی می‌خندی مرتیکه؟!

گرمی خون روی گونه‌اش پخش شد و تن‌اش گر گرفت. بهمن در دل گفت: «به تو...»

ساعت‌ها سوال‌پیچ شد. هر بار که سوال تکراری پرتاب می‌شد، بهمن در ذهن‌اش تکه‌ای از قصه‌ی پدربزرگ را زنده می‌کرد: «شهری که درخت‌ها در طوفان می‌رقصیدند...»

نصیری خسته شد. با لحنی سرد گفت: «ببین بهمن، تو می‌تونی همین امروز کارت رو تموم کنی. فقط کافیه امضا بدی. دیگه لازم نیست این همه عذاب بکشی.»

بهمن سرش را بلند کرد. نگاه‌اش تار بود. زمزمه کرد: «برای چی؟»

دریادل مثل برق‌گرفته‌ها پرید وسط و گفت: «فقط کافیه تعهد بدی که دیگه حرف‌های گنده‌تر از دهن‌ات نمی‌زنی. همین!»

عباس‌زاده گفت: «چپول‌بازی هم در نیاری دیگه». و آمد جلو، دست‌اش را روی ریش‌های بهمن کشید، چند تا سیلی آرام زد توی صورت‌اش و ادامه داد: «ماشالله چه ریش و سبیل پُری هم داری!»

نصیری گفت: «من واقعاً برات نگران‌ام.»

- آره. ما، همه برات نگران‌ایم.

- تو بچه‌ی خوبی هستی.

- فقط آدم حساسی هستی، عاطفی‌ای، ساده‌ای.

- باید عاقل بشی. ببین، تو شرایط حساس الان باید به مصلحت فکر کرد. می‌فهمی که چی می‌گم؟

نصیری گفت: «ببین بهمن. من نمی‌گم حرف زن. هر چی دل‌ات خواست بگو اما بیا این‌جا به ما بگو. ما که با تو دشمنی نداریم. آخه چرا همه‌چیز رو علنی می‌گی؟ هدف‌ات چیه؟ من شماره‌ام رو بهت می‌دم، هر وقت خواستی زنگ بزنی.»

- قبوله؟!

لحظه‌ای سکوت همه‌جا را فرا گرفت... عباس‌زاده خندید، دریادل دوباره فریاد کشید. نصیری پرونده را بست و آرام گفت: «باشه. مقاومت کن. ببینیم کی برنده می‌شه؟»

دریادل گفت: «انسان محکوم به آزادی‌ست. آره ارواح ننه‌ات.»

عباس‌زاده گفت: «یه آزادی‌ای نشونت بدم که کیف کنی.»

بهمن چشم‌های‌اش را بست. در ذهن‌اش پدر بزرگ جواب‌شان را داد: «می‌بینیم.»

دریادل گفت: «فکر می‌کنی تو اصلاً برای کسی مهمی؟»

- نه والله، نه بالله.

- صد تا مثل تو فدای سر مصلحت سیستم.

- اصلاً سیستم باید با آدم‌هایی مثل تو چی کار کنه؟

- ببین، ما این‌جا شلوارت رو می‌کشیم روی سرت، دهن‌ات رو سرویس می‌کنیم، سرت رو گوش تا گوش می‌بریم. فکر می‌کنی چی می‌شه؟ ها!

- هیچی بدبخت. هیچی نمی‌شه. در نهایت اگه سر و صدا بشه، سیستم می‌آد، یه تذکره ناقابل بهمون می‌ده و تمام.

- می‌دونی چرا؟ چون ما جزئی از سیستم‌ایم. پیچ و مهره‌هایش‌ایم.

- تو چی؟



دریادل با تمسخر گفت: «نفرمایید حاج آقا. ایشون روزنامه نگارند.»

عباس زاده گفت: «بله. می‌دونم. قلم‌اش هم اسهال داره. ایشون عَن نگاره» و با صدای رعد آسایی خندید.

نصیری میانه را گرفت و به عباس زاده گفت: «حاج آقا، به نظرم شما تند می‌ری. بالاخره چند تا مطلب خوب هم نوشته این بنده‌ی خدا.»

دریادل گفت: «بخوره تو سرش. اون‌ها رو نوشته تا بتونه پشت سرشون سنگر بگیره و مأموریت‌اش رو انجام بده.»

یک مگس روی پای بهمن نشست. سعی کرد موقعیت‌اش را حفظ کند تا مگس چند لحظه‌ای بیشتر بماند. با خودش فکر کرد: «به موجود زنده می‌تونه عفونت این شکنجه‌گراها رو خنثی کنه.»

عباس زاده گفت: «دقیقاً. فکر کرده ما خریم. نه آقا جون، خر خودتی. ما این‌جا همه رو خر خودمون می‌کنیم.» و ادامه داد: «ببین نظر وزارت درباره‌ت چیه؟ این رو حاج آقا گلپایگانی نوشته. می‌شناسی‌اش که؟ اون که آدم خوبیه.»

دریادل گفت: «با اون‌ها راه نیومدی که الان این جایی.»

چهره‌ی حاج علی به خاطرش آمد. او و حاج آقا تبریزی، اولین بازجوهای‌اش در وزارت اطلاعات بودند؛ بازجوهای مهربان که با پنبه سر می‌بریدند و پُر از کینه و عداوت بودند.

یادش آمد که روزهای اول دستگیری وقتی یکی از بازجوها - اسم‌اش را فراموش کرده بود، فقط می‌دانست که در فامیلی‌اش «نسب» داشت - به قصد کُشت، زده بودَت‌اش، سر و کله‌ی این دو نفر پیدا شد.

تبریزی گفته بود: «آخه ببین با خودت داری چی کار می‌کنی؟ حیفِ تو نیست؟»

گلپایگانی گفته بود: «به خدای ابراهیم قَسَم، ما هم از این رفتارها ناراضی‌ایم، اما چی کار کنیم؟»

بهمن فکر کرد این‌ها همان طنابی‌اند که اول نَرَم به گردن انداخته می‌شود و بعد، ناگهان سفت‌اش می‌کنند. در دل‌اش گفت: «بر خدای‌تان لعنت!»

وقتی دوباره به سلول برگشت، بدن‌اش می‌لرزید. پاهای‌اش دیگر توان نداشتند. مچ‌های‌اش می‌سوخت، انگار هنوز طناب روی دست‌های‌اش بود. تکیه داد به دیوار نم‌ناک. زبان‌اش طعم خون می‌داد و لب‌های ترک‌خورده‌اش می‌سوختند اما چشم‌های‌اش، پشت پلک‌های بسته، روشن‌تر از هر وقت دیگری بود. آرام گفت: «می‌بینیم.»

صدای دوردستِ پدربزرگ مثل نسیم در گوش‌اش پیچید: «قول می‌دم، پسر...»

\*\*\*

صدای گاری در راهرو پیچید. وقت ناهار بود. بوی رطوبت سلول، بوی خونِ خشک‌شده‌ی زخم‌ها را تیزتر می‌کرد. در آهنی با تقه‌ای باز شد. نگهبان با همان صدای همیشه‌گی گفت: «بهمن، پاشو.»

پاهای‌اش می‌لرزید. ستون فقرات‌اش مثل میله‌ای زنگ‌زده تیر می‌کشید. چشم‌بند را روی چشم‌ها گذاشت. راهروی طولانی، پله‌های سرد و بوی نفتالین در هوا. انگار در دل‌اش، کسی رخت‌چرک‌ها را چنگ می‌زد.

اتاق بازجویی مثل همیشه روشنایی زرد و بی‌رحمی داشت. نصیری پشت میز نشسته بود. دریادل روی مبل فرورفته و با خلال‌دندان دندان‌های‌اش را تمیز می‌کرد. عباس‌زاده در حال ورق زدن دفترچه بود. روی دستِ چپ‌اش آتل بسته بود.

نصیری آرام گفت: «بهمن جان... سه ماهه این‌جایی. سه ماه. تو هنوز فکر می‌کنی این بازی رو می‌تونی ادامه بدی؟»

بهمن لب‌های خشک‌اش را به سختی تکان داد. صدا بیشتر شبیه ناله‌ای آرام بود: «سه ماه نیست... سه قرنه.» دریادل خندید.

— دیدی گفتم داره خل می‌شه؟

بهمن چشم‌های‌اش را پشت چشم‌بند بست. در دل گفت: «این نشونه‌ی خل شدن من نیست. این نشونه می‌ده که شما پوسیده‌اید. بوی گند و کثافت‌تون همه‌جا رو پُر کرده.» و صدای‌اش را کمی بلند کرد تا بشنود: «من هنوز زنده‌ام... درد دارم.»

عباس‌زاده با طعنه گفت: «حالا شاعر هم شده!»

نصیری آهی کشید: «بهمن، چرا راه ساده‌تر رو انتخاب نمی‌کنی؟ یه امضا، یه برگه. همین. بعدش می‌ری خونه‌ت و همه‌چی تموم می‌شه.»

بهمن آرام و زمزمه‌وار گفت: «من خونه ندارم». سپس کمی بلندتر، به شکلی که هر سه بشنوند، اضافه کرد: «شما هیچ وقت نمی‌فهمید.»

اتاق سنگین شد. دریادل جلو آمد، یقه‌اش را گرفت و فریاد زد: «چی گفتی؟!»

- ما نمی‌فهمیم؟ ما یه عمر مبارزه کردیم. ما نمی‌فهمیم، اون وقت توی روشن فکر کافه‌نشین می‌فهمی؟

- آره دیگه. این بدبخت‌ها همه‌چی رو تو روشن فکر بازی و بی‌عملی می‌فهمن.

نصیری گفت: «آقا بهمن... حاج حسین و حاج نادر از مبارزین قدیمی هستن.»

بهمن زیر لب گفت: «برای چی مبارزه کردن؟ برای آزادی یا...». سیلی محکمی، سر بهمن را به دیوار دوخت. دهان‌اش پُر از خون شد و از لب‌های ترک خورده‌اش جاری شد. قطره‌ای خون روی زمین افتاد و صدای ریز چکیدن‌اش با تیک‌تیک ساعت ترکیب شد.

نصیری گفت: «به نظرت، ما حق نداریم از انقلاب‌مون در مقابل آدم‌های منحرفی مثل تو دفاع کنیم؟»

عباس‌زاده گفت: «مگه استالین جون‌ات همین کار رو نکرد؟!»

دریادل گفت: «تو که باید بهتر این چیزها رو بدونی آقای مثلاً پژوهش‌گر.»

پدربزرگ دوباره گفت: «درخت‌ها خم می‌شن، ولی نمی‌شکنن.»

بهمن زیر لب گفت: «این‌ها فکر می‌کنن من ته کشیدم». تمام زورش را در صدای‌اش جمع کرد: «من نمی‌شکنم.»

مُشت و لگد بود که بر سر و صورت‌اش می‌بارید. گوش‌اش سوت کشید. دریادل به نفس‌نفس افتاد، عباس‌زاده خندید، ولی نصیری با دقت نگاه‌اش کرد. انگار می‌خواست چیزی را بخواند که در چشم‌های بهمن نمی‌مُرد. لحظه‌ای، چیزی شبیه تردید در نگاه نصیری برق زد. انگار خودش هم مطمئن نبود کدام‌یک در این بازی دارد می‌بازد.

بازجوها دوباره بارانی از پرسش و تهدید را آغاز کردند.

ساعت‌ها گذشت. وقتی دوباره به سلول بازگشت، نفس‌اش تند بود اما نگاه‌اش هم‌چنان می‌درخشید. در دل گفت: «این‌ها خیال می‌کنند که با این پدرسوخته‌بازی‌ها می‌تونن من رو بشکونن. اما نمی‌فهمن که من دارم روایت می‌سازم. هر کلمه‌ای که می‌گن، مثل سنگی‌ست بر گورِ این بی‌شرف‌ها.»

سکوت سلول را پر کرد. صدای ضربان قلب‌اش با دیوار نمناک یکی شده بود و در گوش‌اش هنوز این پژواک می‌پیچید: «نمی‌شکنم.»

\*\*\*

اتاق از همیشه ساکت‌تر بود. روی میز جلوی نصیری یک روزنامه‌ی قدیمی، یک کتاب و یک پرونده‌ی باز بود. دریادل انگشت‌اش را در گوش‌اش می‌چرخاند. عباس‌زاده دستِ راست‌اش را مالید، دفترچه‌ی یادداشت‌اش را ورق زد و با نیشخندی گفت: «امروز می‌خوایم باهات حرف حساب بزنیم.»

بهمن خنده‌اش گرفت. به یاد حاج‌آقا گلپایگانی و حاج‌آقا تبریزی در وزارت اطلاعات افتاد. در دل‌اش گفت: «شکنجه‌گر و حرف حساب؟»

نصیری آهسته و شمرده شروع کرد: «بهمن، شما کمونیست‌ها یه چیز رو هیچ‌وقت نفهمیدید.»

عباس‌زاده گفت: «چپ هیچ‌وقت نمی‌فهمه.»

نصیری گفت: «حاج‌آقا صبر کن. ما چپ‌های خوب هم داریم.»

دریادل گفت: «حاج‌وحید، من این رو بارها به این آدم گفتم اما نمی‌فهمه. چپ خوب یعنی در موقعیت حساس کنونی، کنار سیستم وایسته. همین!»

عباس‌زاده گفت: «چپ خوب یعنی چپ ساکت.»

- اصلاً خودت بگو. تفاوت ما با تو چیه؟ هیچی! ما هم از آزادی می‌گیم. از برابری می‌گیم. از همه‌ی چیزهایی که تو می‌گی ما هم همون‌ها رو می‌گیم. مگه غیرِ اینه؟

- ما که با تو بحثِ فلسفی نداریم.

- ما فقط می‌گیم تو شرایط حساس کنونی نمی‌شه هر حرفی رو زد.

بهمن خودش را کمی تکان داد، نفسی گرفت. هوا که به داخل ریه‌هایش رفت، سینه‌اش سوخت و سرفه کرد. صدای‌اش گرفته بود. در ذهن‌اش تکه‌ای از مقاله‌ی «استثناء بر آزادی» جرقه زد. نوشته بود: «همه‌ی جنایت‌کارهای تاریخ، آزادی‌خواه‌اند. آزادی‌آنها، فقط برای ستایش و تأیید است. آزادی در معنای حقیقی‌اش اما در طرح پرسش و نقد معنا می‌شود. تقابل این دو روایت از آزادی‌ست که ماهیت‌ها را آشکار می‌کند.»

- من فقط نوشتم که آزادی اندیشه و بیان خط قرمز نداره.

دریادل با خشم پاشنه‌ی صندلی را به زمین کوبید: «آزادی؟ بفرما دوباره جفنگ‌گویی این شروع شد. آخه آدم ناحسابی، یعنی تو آزادی هر چی دل‌ات خواست بگی؟»

- یعنی تو اگر دچار ابهام شدی یا تناقض داشتی، آزادی که اون‌ها رو با صدای بلند بگی. آره؟!

بهمن در صندلی‌اش صاف شد و گفت: «شما اسم‌اش رو می‌ذارید ابهام یا تناقض. من فقط تحلیل‌ام رو نوشتم. نقد کردم.»

عباس‌زاده گفت: «آخه تو اصلاً کی هستی که بخوای تحلیل کنی؟ نقد کنی؟ پسر جون تو و هزار تا بزرگ‌تر از تو هیچی نیستین. هیچی. این‌رو بفهم؛ شماها هیچی نیستید.»

دریادل گفت: «تو فقط می‌خوای دیده بشی. می‌خوای همه تو رو ببینن. همین. من کارشناسِ تحلیل روانی آدم‌ام، اون‌وقت تو یه الف بچه می‌خوای با من بازی کنی.»

نصیری کتاب را از روی میز برداشت. چند صفحه از آن را ورق زد و گفت: «آقا بهمن، ما که این‌جا با کلمات بازی نمی‌کنیم؛ ابهام، تناقض، نقد یا هر چی. مسأله‌ی اینه که...». عباس‌زاده کوبید روی میز. نصیری ساکت شد.

- تو هفت خط روزگاری. من از روز اول دست تو رو خونده بودم.

- هدف تو اینه که شکاف ایجاد کنی. وگرنه مثل بچه‌های آدم می‌رفتی نقدها رو از کانال‌اش پیگیری می‌کردی.

- تو با یه مأموریت مشخص شروع کردی. قدم‌به‌قدم اومدی جلو. یکی به نعل زد، یکی به میخ. می‌خواستی یارگیری کنی و وقت‌وقت‌اش ضربه‌ات رو بزنی. در تحلیل نهایی هم هدف‌ات اینه که رهبری رو بزنی.

نصیری گفت: «متأسفانه نظر کارشناس‌های وزارت هم همین‌ه.» و پرونده را از روی میز برداشت.

- سه چهار سال پیش که تازه اسم‌ات سر زبون‌ها افتاده بود، حاج سعید تو یه گزارش مفصل نوشته بود «هدف مشارالیه تخریب وجهی رهبری و ضربه به سیستم است.»

- نظر حاج علی هم همین بود. بقیه‌ی کارشناس‌های وزارت هم همین رو می‌گفتن.

- حاج سعید از روز اول معتقد بود که تو فلان مقاله رو می‌نویسی که بهمان جمله رو در اون جا بدی تا از اون طریق بتونی رهبری رو بزنی.

دریادل گفت: «حتا اگه قصد تو این نباشه، ما یه کاری می‌کنیم که این کار رو بکنی.»

عباس‌زاده گفت: «در نهایت هم، برجسب زدن که کاری نداره بچه جون. یه چیزی بر علیه می‌گیم، يك سری آدم رو هم بر علیه‌ات تحریک می‌کنیم، اکثریت هم که همیشه تماشچی‌اند. بعد هم روی همین مانور می‌دیم، فضا سازی می‌کنیم و از قاضی حُکَم‌ات رو می‌گیریم.»

- می‌بینی بچه جون؟ از همون سال‌ها برات یه پرونده باز کردیم و روت زوم شدیم.

- بعد هم انگولک‌ات کردیم تا ماهیت واقعی‌ات رو بریزی بیرون. تو هم که خر و احمق و ساده‌ای. شروع کردی به واکنش نشون دادن اما نه اون قدر که ما انتظار داشتیم.

- این‌جا بود که کار یه کم گره خورد.

دریادل با پوزخند گفت: «الان هم در خدمت‌ایم تا کمک‌ات کنیم که بالا بیاری.»

عباس‌زاده گفت: «و میاری.»

کمر بهمن درد گرفته بود. با خودش کلنجار می‌رفت که جواب‌شان را بدهد یا نه. می‌دانست که مسأله‌ی این «مادر قحبه‌ها» فقط شکستن سوژه‌ی‌شان زیرِ بازجویی‌ست. می‌خواست بگوید «حقیقت این‌ه که...»، که یک سیلی محکم خوابید در گوش‌اش و برق‌اش پرید.

نصیری گفت: «چیزی نمی‌خوای بگی؟»

بهمن به خودش مسلط شد. باید یک چیزی می‌گفت تا فشار را کم کند. ناخودآگاه‌اش اما گفت: «شماها به همه‌ی ارزش‌ها خیانت کردید.» و سکوت شد.

- چه گُهی خوردی؟

دریادل با مُشت و لگد به جان بهمن افتاد. عباس‌زاده هم آمد به سراغ‌اش. توپ فوتبال‌اش کردند. این می‌زد و بهمن جست می‌زد آن‌ور. اون می‌زد و بهمن جست می‌زد این‌ور.

عباس‌زاده با نفس‌نفس گفت: «می‌دونی چند نفر عمودی اومدن این‌جا و افقی رفتن بیرون؟»

دریادل عرق‌ریزان گفت: «تیکه تیکه‌ات می‌کنیم.»

- اگه هم زنده بمونی، آبرو و حیثیت برات نمی‌ذاریم.

- حالا می‌بینی.

نصیری دست‌اش را بالا بُرد. دریادل و عباس‌زاده صبر کردند. بهمن را که گوشه‌ی اتاق مچاله شده بود روی صندلی نشانند.

نصیری گفت: «برادرا، لطفاً چند دقیقه‌ای ما رو تنها بذارید.» و به حاج نادر و حاج حسین چشمک زد. آن‌ها به بیرون رفتند.

- بهمن، مشکل تو اینه که فکر می‌کنی می‌تونی مقاومت کنی. تو یه سری چیزها نوشتی که به مزاج خیلی‌ها خوش نیومده. حق هم داشتن. آخه الان وقتِ اینه که آدم از سوسیالیسم حرف بزنه؟ آزادی عقیده چه صیغه‌ایه تو این شرایط آخه؟ چرا تو موقعیت‌شناس نیستی؟ حالا یه نفر یه چیزی هم گفت، یه نفر یه کار نادرستی هم کرد... خُب که چی؟ آدم‌هایی که تو زدی، همشون یه سابقه‌ای داشتن. وصل بودن به سیستم. اینا همشون مبارزهای قدیمی‌ان. می‌فهمی؟!

بهمن سرش را به علامت تأیید تکان داد. طعم خون... چقدر شور است! سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت و خِس‌خِس می‌کرد. انگار هر نفس یک آتش بود. هر وقت می‌شنید که یکی می‌گوید: «اینجا مبارزند»، ناخودآگاه ذهن‌اش می‌رفت به سمتِ لاجوردی‌ها و کچویی‌ها و... تن‌اش مورمور شد. اون روز، اون روز که خبر مرگِ

لاجوردی پخش شد هم همین‌طور تن‌اش مورمور می‌شد. ذوق کرده بود. دو بار در تمام عمرش ذوق کرده بود؛ اون روز و روزی که پسرش را برای اولین‌بار بغل کرد.

- ببین. من برات خیلی نگران‌ام. اینا رحم ندارن بهمن. بیا و پسر خوبی باش و همکاری کن. باور کن که حاج‌آقا پیمان تشریف بُردن این‌ور و اون‌ور. مطمئن باش که حکم اعدامات رو می‌گیره.

جبار پیمان از افسران ارشد رکن دو در زمان شاه بود که بعد از انقلاب رنگ عوض کرده بود و با اطلاعات نخست‌وزیری همکاری می‌کرد. پس از تأسیس وزارت اطلاعات هم به آن‌جا رفته بود و شده بود حاج‌جواد. بعدها هم سر از حوزه‌ی علمیه در آورده بود و عبا و عمامه پوشید. کار کشته بود و همه‌ی بازجوها و شکنجه‌گراها برای‌اش غش و ضعف می‌کردند. حاج‌آقا از مدت‌ها پیش مسئول پرونده‌ی برخورد با بهمن شده بود.

در اتاق باز شد. دریادل با یک فلاسک چای آمد و پشت سرش عباس‌زاده با یک سینی، چند لیوان کاغذی و یک قندان کوچک پیدایش شد.

- خُب. چی شد حاج‌آقا؟ این آقا بهمنِ ما سر به راه شد یا هنوز تو عوالمِ خودش سیر می‌کنه؟

- مطمئن‌ام که داره به عواقب کارهاش فکر می‌کنه. مگه نه؟

عباس‌زاده یکی از لیوان‌ها را پُر کرد. یک قند برداشت و رفت به سمتِ بهمن. دست‌اش را گرفت و گفت: «بگیر.» گونه‌ی بهمن را با شست و انگشت اشاره‌اش فشار داد و قند را چپاند در دهان‌اش. قند خورد به لثه‌ی خون‌آلود بهمن. درد پیچید در دهان‌اش.

دریادل گفت: «بخور». دست‌های‌اش می‌لرزیدند. هر لحظه ممکن بود لیوان از بین انگشت‌های‌اش سُر بخورد... گرمای لیوان به دست‌های بهمن جان تازه‌ای داد.

عباس‌زاده، بی‌مقدمه گفت: «فکر می‌کنی برای ما کاری داره که از تو یه شخصیت دیگه‌ای بسازیم؟»

دریادل، چای‌اش را هورت کشید، شیرینیِ قند را مَلِج و مَلُوج کرد و متفکرانه گفت: «ما الان داریم این موضوع رو کم‌کم جا می‌ندازیم که تو مزدور و... نمی‌دونم از این چیزها بودی که برای انجام یه مأموریتِ مشخص یه‌هو سر و کله‌ات پیدا شد. اگه خودت قبول کردی که هیچ. مدرک هم حرف خودت می‌شه. اگه هم نه، که...»



عباس زاده رشته‌ی کلام را به دست گرفت و گفت: «کاری نداره که، یه تحلیل روانی می‌ذاریم تو پرونده‌ات. مثلاً... مثلاً می‌گیم یارو مشکل جنسی داره. آره این چیزها همیشه جواب می‌ده تو این مملکت! یه اتهام زن و پَن و از این جور چیزها می‌بندیم به نافات و تمام.»

نصیری گفت: «نظر برادرای وزارت هم همینه. حاج آقا گلپایگانی از یه سال پیش داره روی این طرح کار می‌کنه.»

عباس زاده پرید تو هوا، دست‌های‌اش را محکم بهم کوبید و مالیدشان بهم: «بَه‌بَه. عجب سناریوی محشری. روشنفکرِ چپول ما با اون همه هارت و پورت به‌خاطر یه زن به گوزگوز افتاده.» و بلند خندید. آن‌قدر بلند که نصیری گفت: «حاج آقا، خواهش می‌کنم.» و ادامه داد: «ما می‌دونیم که تو آدم با آبرویی هستی. تو پرونده‌ات هم چیز خاصی نیست. البته به‌غیر از روده‌درازی‌هات. با آبرو و حیثیات بازی نکن بهمن جان.»

دریادل گفت: «بین دارم بهت چی می‌گم. من مثل حاج وحید بلد نیستم قشنگ حرف برنم. حرف آخر رو اول می‌گم. من، خواهر و مادر و زن و بچه‌ی هر کسی که در مقابل ما وایسته رو جر می‌دم.»

عباس زاده با پوزخند و بشکن گفت: «هیچ محدودیتی هم نداریم برای جر دادن آدم‌ها. ما برای انقلاب خون دادیم. شهید دادیم. زندان کشیدیم. نمی‌ذاریم آدمایی مثل تو، ما رو از این مسیر منحرف کنن.»

دریادل سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «من که پیش الله جَلَّ جَلَّاهُ سربلندم. اَشِدَّاءُ عَلَی الْکُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ. بلدِی که این چیزها رو؟»

- آره بابا. نصف چپول‌های این مملکت از تخم و ترکه‌ی آخوندن.

بهمن سرش را بالا آورد. جرعه‌ای از چای را در دهان‌اش چَرخاند تا طعم خون پاک شود. پدر بزرگ گفت: «هر آدم بدی، یه دلیل خوب برای بدی‌هاش داره.»

بهمن در جوابِ پدر بزرگ گفت: «فاحشه‌گی سیاسی یعنی همین.»

دریادل از جا پرید و فریاد زد: «خفه شو مزدور بی‌همه‌چیز! ما یه عمر برای این مردم جنگیدیم. تو چی؟ تو کافه‌ها قهوه می‌خوردی و مقاله می‌نوشتی!»

بهمن گفت: «من می‌نوشتم. چون فکر می‌کردم که...»

دریادل هم چنان فریاد می زد: «تو غلط می کنی که فکر می کردی. ما فکر می کنیم و تو فقط می گی چشم.» و زد تو گوشِ بهمن. «فقط می گی چشم» و دوباره زد تو گوشِ بهمن. «فقط می گی چشم» و یکبار دیگر زد تو گوشِ بهمن. بهمن فقط صدای سوت ممتد می شنید. همه چیز در مقابل اش محو شده بود.

اتاق پر از تنش شد. عباس زاده، دست اش را می مالید. نصیری چند لحظه سکوت کرد، بعد ناگهان کوبید روی میز و فریاد کشید: «مشکل تو اینه که فکر می کنی می تونی ما رو شکست بدی. زور سیستمیشتره. تو انزوا می پوسی بدبخت.»

بهمن، با صدای لرزان اما قاطع گفت: «نه. پدر بزرگ هست... اون قصه می گه. از آدمایی می گه که تموم شدن.» باز جوها به هم خیره شدند. نصیری در دل اش گفت: «شاید واقعاً دیوونه شده.» و به خاطرش رسید که حاج آقا گلپایگانی تو یکی از جلسه ها گفته بود: «این بچه با فشار زیاد نمی شکنه. بیشتر از کنترل خارج می شه. اون وقت باید خر بیاریم و باقالی بار کنیم. گاماس گاماس پیش برید.»

سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد. سکوت مثل سیاه چاله همه ی صداها را در خود بلعید. چراغ بالای سرِ بهمن مثل تبر آویزان بود. صدای نفس های تند دریادل اتاق را پُر کرد. عباس زاده با مُشت روی زانویش می کوبید. نصیری کمی عقب نشست، تردید در نگاه اش موج می زد، اما زود آن را پنهان کرد.

آن ها دوباره تهدید و ناسزا را باریدند. وقتی بهمن را به سلول بازگرداندند، شانه های اش می لرزیدند، اما درون اش سبک شده بود. آن ها، بارها در ذهن اش فرو ریخته بودند. نشست در گوشه ای و به دیوار تکیه داد. در دل اش زمزمه کرد: «من همه ی حرف رو زدم.»

\*\*\*

سلول مثل همیشه با نور تندِ لامپِ بالای در ورودی روشن بود. بوی رطوبت و نم دیوارها با بوی خون خشک شده در دهان بهمن قاطی شده بود. نشست روی زمین و پشت اش را به دیوار سرد چسبانده. شانه های اش هنوز می لرزیدند، تب داشت و تمام تن اش درد می کرد.

زیر لب گفت: «این فاحشه های سیاسی فکر می کنن تاریخ رو می شه با مشت و لگد، و پرونده سازی و شیطان سازی نوشت.»

نفس‌اش سنگین بود. چشم‌های‌اش را بست و یادداشت ذهنی‌اش را شروع کرد؛ مثل همیشه. او یک روزنامه‌نگار بود؛ حتی اگر کاغذی در کار نبود.

تیتِر: «دیوارها هم گوش می‌دهند!»

پاراگراف اول: «در یک اتاق بی‌پنجره، گفت‌وگو میان زندانی سلول ۷۰ و بازجوها ادامه دارد. نه با قلم، بل که با حربه‌ی نخ‌نمای تمام در یوزه‌گان و فرومایه‌گانِ عالم؛ فشار می‌آوریم تا سوژه را بشکنیم. و گام‌به‌گام فشار را افزایش می‌دهند. در این مسیر سهمگین، بازجوها که سال‌هاست «انسان‌زدایی» شده‌اند و بر جای‌گاه «خدای‌گان» تکیه داده‌اند، معیار سنجش انسان می‌شوند و درست و نادرست را تعیین می‌کنند. این چنین است که کفر و ارتداد در بی‌دادگاهِ ضدِ انقلاب معنا می‌شود.»

لبخند کوتاهی زد، فک‌اش درد گرفت. لثه‌اش از جای محبتِ عباس‌زاده - چپاندن قند در دهان‌اش - هم‌چنان می‌سوخت. یاد پدر بزرگ افتاد: «آدم بد، همیشه یک دلیل خوب برای بدی‌هاش داره.»

- دلیل اینا چیه؟

- حفظِ «سیستم». کلمه‌ای که مثل بُت پرستیده می‌شه.

- از چی؟

- از همه‌چی؛ سوال، پیش‌نهاد، نقد، یک به دو کردن و... خلاصه از همه‌چی.

- آخه چرا؟

- تو اینا رو هنوز خوب نشناختی. این جماعت بزدل‌اند. مثل سگ می‌ترسن. به داد و بی‌دادهاشون نگاه نکن. اینا از کونِ خودشون هم می‌ترسن.

- برای همینه که حتا نسبت به هم‌دیگه هم بدبین‌اند.

- آفرین. تو فکر می‌کنی نصیری برای اون دو نفرِ دیگه تره خُرد می‌کنه؟ یا دریادل به عباس‌زاده احترام می‌ذاره؟ حاج پیمان به همه‌ی اینا به چشم نوچه‌هاش نگاه می‌کنه. نه! اینا به وقت‌اش هم‌دیگه رو هم تکه‌پاره می‌کنن.

- تو این چند وقت فهمیدم که یا واو به واو، نقطه به نقطه و ویرگول به ویرگول باید مثل اینا بشی یا از هر واو و نقطه و ویرگولی یه چیزی در میارن و پرونده‌ات رو سنگین‌تر می‌کنن.

- ببین پسر. مسأله اینا سوال و نقد و این چیزها نیست. اینا می‌گن همه باید شبیه ما بشن. منظورشون از همه، مردم کوچه و خیابون نیست. همه، یعنی هر کسی که درباره‌ی سیاست حرف می‌زنه. مسأله‌شون انسان و آزادیه. اینا می‌گن آدم‌ها در مقابل سیستم هیچی نیستن. در نهایت مثل پیچ می‌مونن. پیچ باید خودش رو با مهره‌ی سیستم تطبیق بده. پیچ هم برای این که در مهره جا بشه باید به سمت عقربه‌های ساعت بچرخه. درسته؟

بهمن سرفه کرد. طعم گسِ خون روی زبان‌اش نشست. مکث کرد و گفت: «بله.»

چدربزرگ ادامه داد: «تو اما به نظر اونا داری به سمت خلاف عقربه‌های ساعت حرکت می‌کنی. بنابراین منحرف هستی و باید اصلاح بشی. حالا به هر طریقی که بتونن.»

- آخه من که کار عجیبی نکردم؛ دو تا دونه نقد کردم. این کار تو همه‌ی دنیا طبیعیه.

- نه. تو دنیای دیکتاتورها طبیعی نیست. نقد خط قرمزِ همه‌ی دیکتاتورهاست. چرا؟ چون اونا اصلاً فردِ منتقد رو به رسمیت نمی‌شناسن. کجای دنیا پیچ از مهره انتقاد می‌کنه آخه، که حالا تو - جناب پیچ - به خودت جرأت داده بودی که مثلاً از فلان‌جای موتور ایراد بگیری؟

- اما خودشون می‌گن «نقد سازنده»...

- آها... همین اصطلاح... خوب گفتی. سازنده‌گیِ یه نقد رو کی ارزیابی می‌کنه؟ منتقد، سیستم و هواداراش که مورد انتقاد قرار گرفتن یا جامعه؟ به همین نکته فکر کن.»

چدربزرگ بلندبلند خندید، گره‌ی کراوات‌اش رو سفت کرد و گفت: «اگه این حرف‌ها رو عباس‌زاده بشنوه، امشب سخته می‌کند.»

بهمن هم خندید

- دریادل رو بگو...

بهمن زیر لب زمزمه کرد: «فاحشه‌گی سیاسی همین بود که گفتم. تا آخرش هم پای حرفام می‌مونم.»

پدربزرگ گفت: «کسی که می ترسه، همیشه خشن تر لگد می زنه. بین پسرَم. اینا می گن که برات نگران اند و از این حرف ها.»

- بله.

- مثل سگ دروغ می گن. اینا برای خودشون نگران اند. برای این که با یه سوال، پیش نهاد، نقد، تحلیل متفاوت و هر چیز دیگه ای، شرف و ناموس، و هستی و نیستی شون به باد می ره.

صدای تق تق از دیوار کناری آمد. کسی داشت با ناخن دیوار را می خاراند. سه بار پشت سر هم. بهمن سرش را نزدیک دیوار برد. صدا دوباره آمد.

- زندانی دیگه س؟

کسی چیزی نگفت، فقط ضربه ها ادامه پیدا کرد. ریتم شان مثل گدی ساده بود. بهمن یاد دوران دانشجویی اش افتاد. یاد روزهایی که می گفتند: «وقتی صدا رو خفه می کنن، باید کُد ساخت.»

لبخند زد. با مُشت آرام سه ضربه به دیوار زد. لحظه ای سکوت شد، بعد پاسخ از آن سوی دیوار آمد. دل اش گرم شد.

کمرش تیر کشید. دراز کشید روی زمین. نور را بلعید. یاد مقاله ای افتاد که هیچ وقت چاپ نشد. در آن مقاله نوشته بود: «فاحشه های سیاسی همیشه از آزادی دَم می زنند و همیشه هم دروغ می گویند. فاحشه ها هم همین طور هستند. آن ها هم همیشه ادا و اطوار در می آورند که به اُرگاسم رسیده اند.»

دست و پاهای اش را کش آورد. درد و لذت در هم در آمیخت و آرامش نشست در جان اش.

- اگه فردا بمیرم، همین یه جمله کافیه.

سکوت. فقط صدای نفس های اش بود و ریتم آرام ضربه ها از دیوار. و خوابید.

\*\*\*

اتاق بازجویی این بار سردتر از همیشه بود. نه از سرما؛ از سکوت و نظم تحقیرکننده‌اش. روی میز فلزی، فقط یک بسته‌ی کاغذ سفید و یک خودکار نو گذاشته بودند. نور زرد لامپِ سقفی درست روی کاغذ می‌افتاد، انگار می‌خواست همه‌چیز جز آن صفحه را محو کند.

دریادل پشت میز نشست، دست‌های چاق و پرموی‌اش را روی صفحه گذاشت و آرام گفت: «بالاخره رسیدیم به بخش شیرین ماجرا. کاغذ و قلم رو که دوست داری، نه؟»

بهمن خیره شد به خودکار. رگ‌های دست‌اش هنوز از تب می‌سوختند. آرام، در ذهن‌اش نوشت: «تیترا: وقتی قلم به شلاق بدل می‌شود.»

نصیری، مثل همیشه با خنده‌ی ریز و پُرکینه‌اش گفت: «خیلی ساده‌ست. چهار خط بیشتر نیست. می‌نویسی که اشتباه کردی، فریب خوردی، چپ‌روی کردی، در خط دشمن بودی و... و حالا به اشتباهات پی بُردی.»

عباس‌زاده تکیه داد به صندلی و گفت: «می‌تونی در توبه‌نامه‌ات به تأثیر مخربِ روشنفکرهای بی‌عمل و کافه‌نشین هم اعتراف کنی. راحت می‌شی به خدا.»

بهمن به چهره‌ی کریه‌شان نگاه کرد؛ به چشم‌های بی‌نور و بی‌فروغ‌شان، دهان‌های کف‌کرده‌شان، مُشت‌های گره‌کرده‌شان. صدای پدربزرگ در ذهن‌اش پیچید: «آدم بد همیشه یک دلیل خوب برای بدی‌هاش داره.»

زیر لب گفت: «ولی شما می‌دونید که این اعتراف اجباریه... انسان با فشار...»

دریادل با تندی گفت: «انسان؟ انسان همونیه که ما تعریف می‌کنیم. تو زیادی رویاپردازی کردی، بچه جون!»

بهمن لبخند کجی زد. با خودش کلنجار رفت: «اگر بنویسم، همه‌چیز تمومه. نه فقط من؛ هر چیزی که نوشتم، هر رفیقی که داشتم، هر نشریه‌ای که منتشر کردم. همه پاک می‌شن، از بین می‌رن، بی‌اعتبار می‌شن. اگر ننویسم... اینا به هیچ‌چی پای‌بند نیستن. فشار رو بیشتر می‌کنن و معلوم نیست زیر فشار بیشتر چی به سرم بیاد. اینا هیچ مرز و محدودیتی ندارن؛ بی‌شرفان. می‌تونن پای زندگی شخصی، زن، بچه و مادرم رو هم وسط بکشن.»

نصیری برگه‌ای را جلو کشید و خودکار را گذاشت روی آن.

- وقت تلف نکن بهمن. بنویس. خودت هم خوب می‌دونی هیچ کس طاقت نداره تا آخر لج کنه.

بازجوها یکی یکی بلند شدند. صدای کشیده شدن صندلی ها روی زمین، مثل خراش روی استخوان بود. دریادل در آستانه ی در ایستاد و گفت: «خودکار همین جا می مونه، کاغذ هم. یا اعتراف رو می نویسی، یا فردا می بریم ات جایی که عرب نی انداخت.»

در بسته شد. سکوت سنگین افتاد در اتاق. بهمن چشم به کاغذ دوخت. دست اش لرزید. خون خشک شده روی انگشت اش ترک خورد. خودکار را برداشت. چند بار به آرامی ضربه زد روی میز؛ همان ریتم سه ضربه ای که شب های قبل از دیوار شنیده بود. صدایی نیامد. فقط سکوت بود.

زیر لب گفت: «به نظرم باید یه روزی، تو ایران، یه میدون بزرگ ساخته بشه. مجسمه ی این آدم ها و خیلی های دیگه رو هم گذاشت دورتادور این میدون و اسم اش رو هم گذاشت: میدان مادر قحبه ها.»

پدربزرگ از خنده روده بر شد. با صدای بلند تو اتاق داد می زد: «میدون مادر قحبه ها در بست... مستقیم، میدون مادر قحبه ها... آقا، میدون مادر قحبه ها می ری؟»

بهمن در ذهن اش مجسمه ها را می ساخت: «تیمور بختیار، پرویز ثابتی، منوچهر وظیفه خواه، محمدحسن ناصری، اسدالله لاجوردی، محمد کچویی، حاج داوود رحمانی، بیژن ترکه، سعید حجاریان، علی ربیعی، حاج مقداد، حاج آقا علوی، نادر دریادل، حسین عباس زاده، وحید نصیری...»

پدربزرگ گفت: «پیش نهاد خوبیه. در ایران آینده برای این که جلوی تکرار تاریخ رو بگیریم، می تونیم در کنار بزرگداشتِ مفاخر ملی، یه نماد هم برای یادآوری «اراذل ملی» بسازیم.»

خودکار را گذاشت روی میز، به صندلی تکیه داد و چشم های اش را بست. نور زرد هم چنان فقط روی کاغذ می تابید.

\*\*\*

اتاق بازجویی هنوز همان بوی فلز و عرق مانده را می داد. تهویه مثل همیشه با صدای یکنواخت اش می غرید، انگار می خواست ریتم نفس های بهمن را هم کنترل کند. دریادل، با پر خاش همیشه گی، کاغذ سفید را تکان داد.

- همه ی این چیزهایی که نوشتی و گفتی، آخرش چی شد؟

- هیچی. هیچی نشد بی چاره.

- ما هم از روز اول همین رو بهت می گفتیم. با ما باش و کامروا باش.

- حالا ما چی می گیم؟ می گیم تو باید رو تحلیل سیستم، مقاله‌ی تأییدی بنویسی؛ نه یک کلمه کمتر و نه یک کلمه بیشتر.

- و تو چی کار کردی؟

- ان قُلت آوردی تو کار. حالا یا خر تشریف داری یا با قصد و هدف قبلی اومدی که شکاف ایجاد کنی و «وحدت کلمه» رو بهم بزنی.

عباس زاده دفترچه‌اش را از جیب کاپشنِ آبیِ کاربونی‌اش در آورد و گفت: «خر کدومه آقا؟ این آقا آموزش دیده است. از روز اول من به این شک داشتیم. این داره خط نفوذ رو پیش می‌بره.»

دریادل گفت: «حاج آقا حق می‌گه. این همه فشار آوردیم بهش تا اون چیزی که ما می‌خوایم رو بگه، و ما بتونیم روی اون موج بسازیم و سوار بشیم اما نگفت که نگفت.»

بهمن برای اولین بار به چشم‌های دریادل نگاه کرد. «عجب چشم‌های دریده‌ای داره؟». ذهن‌اش هُشیار شده بود.

- منظورتون چیه از این که فشار آوردین تا اون چیزی که می‌خواین رو بگم؟

عباس زاده خندید و دندان‌های نامرتب‌اش را به بهمن نشان داد: «بَه‌بَه. نطق آقا باز شد. رسیدیم به این‌جا، فهمیدی داریم چی می‌گیم. مگه نه؟»

نصیری گفت: «بین بهمن. طبق تحلیل، ما تو این مدت حداکثر فشار رو آوردیم تا اون چیزی که تو ذهن‌ات هست رو، صریح و شفاف بگی. اما تو نمی‌گی. یعنی تا حالا نگفتی.»

بهمن گفت: «و اون چیه؟»

عباس زاده گفت: «خودت بهتر می‌دونی.»

دریادل گفت: «این که نمی‌گی، و با این همه فشار که ما درست کردیم برات هم نمی‌گی، یعنی کاملاً آموزش‌دیده‌ای. حالا کجا آموزش دیدی رو خودت باید بگی.»



- بگو و خودت رو خلاص کن بچه.

دریادل گفت: «تو جریان زن، زندگی، آزادی، من سرتیمِ عملیات دراز کردن یکی از همین سوسیالیست‌ها و... نمی‌دونم چی‌چی‌ها بودم. آدم بدی نبود. می‌شناختم‌اش اما دیدیم داره زیادی قُدُ می‌کنه، با برادرها رفتیم سراغ‌اش، با یه طرح حساب‌شده؛ دو تا فشار آوردیم، چهار تا کلفت بارش کردیم و یه سری آدم رو هم بر علیه‌اش تحریک کردیم. دو روز نکشید که یارو بالا آورد و خلاص.»

عباس‌زاده گفت: «حالا هر چی هم بگه، اون بالا آورده‌اش رو می‌ریزیم رو سرش.»

- دیگه هم با بی‌چاره کاری نداریم. خودش هم فهمید که مسجد جای گوزیدن نیست.

- همین حاج وحید رو ببین. برای همه پرونده می‌سازه. تخصص حاجی همینه اصلاً. کافیه طرف یه چیزی بگه، حاجی از یه چیز کوچیک، یه پرونده براش می‌سازه قدِ برج ایفل.

همه با هم خندیدند. برقِ در یوزه‌گی در چشم‌های نصیری صد چندان شده بود. دریادل گفت: «حاج آقا گلپایگانی گفته که تو در جریان دو مورد هستی؛ محمد قراگوزلو و احمد گلشیری.»

بهمن به یاد قد بلند و دست‌های بزرگ حاج علی افتاد. چه سیلی‌هایی از او خورده بود؟! نصیری، عینک‌اش را برداشت، با دقت شیشه‌های‌اش را پاک کرد، قی چشم‌های‌اش را گرفت و گفت: «ببین بهمن. من فقط دارم به وظیفه‌ام عمل می‌کنم. قراگوزلو زبون‌درازی کرد، ما هم باید درازش می‌کردیم. همین! برای همین هم یه آدم که در سابقه‌اش تعلق به پیکاری‌ها و خط سه بود رو وصل کردیم به سازمان اکثریت تا بی‌آبرو بشه. گلشیری رو هم که خودت بهتر می‌دونی؛ با یه تیر دو نشون زدیم. هم فک و فامیل‌اش رو زدیم، هم عقده‌مون رو سر خودش خالی کردیم.»

دریادل گفت: «حالا تو بگو. کار درستی کردیم یا نه؟»

بهمن سرش را بالا آورد و نگاه تیزش را به نصیری، دریادل و عباس‌زاده دوخت: «ماوکیاو...»

دریادل غُرید: «ول کن بابا. ماکیاول و پاکیاول و این جور چرت و پرت‌ها رو.»

عباس‌زاده با فریادهای گوش‌خراش گفت: «ما وسط جنگ‌ایم مرد ناحسابی. تو گیر دادی که... چی بود اسم اون پفیوز... چی می‌گه؟»

نصیری رو به عباس زاده گفت: «نیکولو ماکیاولی. فیلسوف ایتالیایی قرن پونزدهم میلادی.»

عباس زاده گفت: «حالا هر خری. وسط جنگ داره به ما اخلاق سیاسی درس می‌ده!»

بهمن گفت: «من از مُرده‌ها دفاع نمی‌کنم. از زنده‌ها دفاع می‌کنم. از همین آدم‌هایی که شما خفه‌شون می‌کنید.»

نصیری گفت: «تو خودشیفته‌ای. خودشیفته‌گی در وجودت موج می‌زنه.»

بهمن مکث کرد، سعی کرد با خوش کنار بیاید که آیا باید با این بی‌همه‌چیزها حرف بزند یا نه. پس از چند لحظه گفت: «من سوسیالیست‌ام.»

دریادل زبان‌اش را در آورد، چشم‌های‌اش را در حدقه چرخاند و سوت کشید. عباس زاده گفت: «بفرما. دوباره رفت بالای منبر. حالا سوسیالیست‌ها چه گُهی هستن که تو یکی از اون‌ها هستی؟»

بهمن بدون توجه به دریادل و عباس زاده رو به نصیری گفت: «سوسیالیسم اگه بدون آزادی باشه، هیولا می‌شه. من سوسیالیسمی رو می‌فهمم که انسان رو آزاد می‌کنه؛ نه فقط از گرسنگی، که از ترس، سانسور، تحقیر.»

نصیری خندید، صدای نازک‌اش مثل میخ تو گوشِ بهمن فرو رفت: «آزادی؟ اون آزادی که تو ازش حرف می‌زنی بورژوائیه، لیبرالیه. می‌فهمی؟»

دریادل گفت: «تو هنوز فکر می‌کنی آزادی یه کلمه‌ست که بشه تو خیابون پخش‌اش کرد؟ تو روزنامه ازش نوشت؟ تو فضای مجازی گفت؟»

بهمن آرام لبخند زد. در ذهن‌اش گفت: «آزادی مثل هواست. تا وقتی باشه، کسی بهش فکر نمی‌کنه. وقتی خفه‌اش می‌کنن، همه می‌فهمن نبودن‌اش یعنی مرگ.»

نگاهش را مستقیم به نصیری دوخت: «من می‌گم انسان حق داره آزاد باشه که حرف‌هاش رو بزنه.»

عباس زاده با تمسخر گفت: «آزاد باشه؟ پس آزادی رو کی تعریف می‌کنه؟ روزنامه‌نگارهای احمقی مثل تو؟ اونم با مقاله‌های بی‌مصرف تون؟»

بهمن جواب داد: «آزادی رو مردم تعریف می‌کنن. هر جا که نقد سرکوب شد، هر جا که قلم شکسته شد، اون‌جا آزادی مُرده. مثل این‌جا. همین الان.»

عباس زاده حمله کرد به سمتِ بهمن. نصیری دست‌اش را بالا آورد. حاج حسین در جا متوقف شد. سکوت شد. تهویه خرخرکنان می‌چرخید. دریادل سرش را پایین انداخت، لب‌های‌اش را جمع کرد، بعد با خشونت گفت: «خیلی خب. ما هم بلدیم آزادی رو تعریف کنیم. آزادی یعنی اطاعت. یعنی تأیید بی‌چون‌وچرا.»

- تو آزادی که از سیستم تعریف و تمجید کنی، آزادی که بر علیه دشمنان سیستم موضع‌گیری، آزادی که تحلیل‌ات هم‌سو با سیستم باشه... اما اگه فراتر از این بری، این دیگه آزادی نیست.

بهمن خندید، خنده‌اش کوتاه و زهرآلود بود. نصیری گفت: «آزادی حد و مرز داره. با این موافقی؟»

بهمن نگاه‌اش کرد. نصیری ادامه داد: «اگه در حد و حدودِ مرز می‌مونی، الان این‌جا نبودی.»

بهمن با خودش فکر کرد که این مادرقحبه‌ها حد و مرزِ همه چیز - همه چیز - رو زیر پا گذاشتند و حالا برای آزادی حد و حدود تعیین می‌کنند.

صدای اذان از بلندگوی شعبه‌ی بازجویی بلند شد. عباس زاده گفت: «بمون این‌جا تا زیر پات علف سبز شه.» بازجوها یکی‌یکی بلند شدند. صدای صندلی‌ها در اتاق پیچید. وقتی در پشت سرشان بسته شد، تهویه دوباره یکه‌تاز شد و صدای تیک‌تیک ساعت را بلعید. بهمن سرش را روی میز گذاشت، نفس‌اش سنگین بود. در ذهن‌اش به دنبال پدربزرگ گشت.

در همین لحظه، سه ضربه‌ی کوتاه از دیوار آمد؛ همان صدای آشنا. بهمن با مشتِ ضعیف‌اش روی میز بازجویی پاسخ‌اش را داد. مکثی شد. پدربزرگ با صدای خفیف خواند: «شیخ از آن کُند اصرار بر خرابی احرار...» و بشکن زد.

بهمن لبخند زد، خون در رگ‌های‌اش جهید و تن‌اش گرم شد: «چون بقای خود بیند در فنای آزادی.»

در باز شد. سرباز بود. «پاشو. بر می‌گردی به سلول‌ات.»

بهمن زیر لب گفت: «لعنت بر خمینی و خمینی‌صفت‌ها.»

\*\*\*

سلول دوباره همان سکوت خفه‌کننده را در خود پیچیده بود. تهویه با خرخر یکنواخت‌اش انگار فقط برای شکنجه‌ی گوش کار می‌کرد. بهمن تکیه داده بود به دیوار سرد و چشم دوخته بود به سقف. پلک‌های‌اش سنگین بود، اما خواب جایی در این چهار دیواری نداشت.

ذهنش فرار می‌کرد به روزهایی که پشت میز تحریریه نشسته بود؛ کاغذها، تیتراها و بوی جوهر. یادش آمد چطور مقاله‌ای نوشته بود درباره‌ی آزادی بیان؛ مقاله‌ای که سردبیر با لبخندی تلخ گفته بود: «این هیچ‌وقت چاپ نمی‌شه، اما باید نوشته می‌شد.»

همان شب یک بوم نقاشی خرید. دست‌نویس مقاله را با همان خط کج و معوج، و تمام خط‌خورده‌گی‌ها و... روی بوم چسباند و آن را در خانه‌اش آویزان کرد. روزها، هفته‌ها و ماه‌های بعد، این بوم نقاشی پذیرای بسیاری از چیزها شد؛ یک روز روی‌اش نوشت: «تعهد». روز دیگر عکس معروف مصطفی شجاعیان و جلال آل احمد را به گوشه‌ی سمت چپ بوم چسباند. چند روز دیگر عکس شکرالله پاک‌نژاد را چسباند و... و همین‌طور عکس روی عکس یا جمله روی جمله می‌آمد تا آن‌که مقاله زیر عکس‌ها، جملات قصار، تکه‌ای از فلان سخن‌رانی بهمان آدم معروف و... دفن شد و هرگز فراموش نشد.

کاش حالا آن بوم جلوی چشم‌های‌اش بود؛ یک پرچم. یادآور این که هیچ حقیقتی محو نمی‌شود، فقط لایه‌لایه روی هم می‌نشینند.

اما حالا... حالا در زندان، بازجوها، شکنجه‌گرها از او می‌خواستند علیه خودش بنویسد. برای یک لحظه شک افتاد به دل‌اش: «شاید اگر چیزی بنویسم، خلاص بشم... شاید آزاد بشم...». بعد خودش را تکان داد، انگار می‌خواست این فکر را از تن و جان‌اش بیرون بی‌اندازد: «نه. کاش می‌تونستم خودکشی کنم. اگه می‌تونستم از زیر این همه فشار در می‌اومدم... نه... همین کار هم به اینا فرصت می‌ده تا دوباره اتهام بزنن.»

در سلول باز شد. نصیری با لبخندی تصنعی که گوشه‌ی لب‌اش داشت، وارد شد. پشت سرش عباس‌زاده، ساکت‌تر از همیشه بود.

نصیری دفترچه‌ای را جیب اُورکت آمریکایی‌اش در آورد، چند صفحه‌ای را ورق زد و روی یک نقطه ماند: «ببین بهمن. ما ازت قهر نکردیم. دشمن هم نیستیم. تو فقط زیادی تند رفتی. یه مقاله‌ی کوتاه بنویس. تأیید کن که تحلیل‌های قبلی‌ات اشتباه بود. همین. بعدش برمی‌گردی سرِ خونه و زندگیت.»

عباس‌زاده چند برگ کاغذ A4 را روی زمین گذاشت و یک خودکار بیک آبی را روی آن‌ها انداخت و آرام گفت: «بچه‌ات مدرسه می‌ره، نه؟ فکر کردی فردا وقتی بچه‌های دیگه مسخره‌اش کنن که باباش زندانیه، چه حسی پیدا می‌کنه؟»

بهمن به کاغذها خیره شد. انگار همین کاغذهای سفید همه‌ی وسوسه‌ها را در خود داشتند. یادش آمد وقتی دانشجو بود و اولین بار دست به قلم برده بود. نوشتن برای‌اش مثل نفس کشیدن بود. حالا باید همان قلم، طنابِ دارِ آرمان‌های‌اش باشد؟

آرام گفت: «من همه‌ی حرف‌ها رو گفتم. آزادی، یا هست یا نیست.»

عباس‌زاده با تمسخر گفت: «باز رفت بالای منبر... باشه، تو بمون همین‌جا. ببین کی پشیمون می‌شی.»

بازجوها رفتند. در پشت سرشان قفل شد. سکوت و صدای تهویه برگشت.

بهمن سرش را به دیوار تکیه داد. قلب‌اش تند می‌زد. خودش را جمع کرد. به یاد آورد شعارهایی را که در خیابان شنیده بود: ژن، ژیان، ئازآدی، ما زن و مرد جنگیم بجنگ تا بجنگیم، مرگ بر ستم‌گر؛ چه شاه باشه چه رهبر. و گفت: «لعنت بر خمینی و خمینی‌صفت‌ها.»

صدای پدربزرگ با قوت در سلول فریاد شد: «إِلَى يَوْمِ الْقِيَامَةِ»

لبخند زد. به یاد روزهایی افتاد که پدربزرگ قصه‌ی یک مردِ جوانِ قدکوتاه سیبیلو را برای‌اش می‌گفت.

مرد در اسطوره‌ها زنده‌گی می‌کرد و رفته بود به جنگِ شب. گفته بود: «مگه می‌شه خورشید رو کشت؟ مگه می‌شه باد رو از وزیدن بازداشت و بارون رو از باریدن؟ مگه می‌شه اقیانوس رو خشک کرد؟ مگه می‌شه بهار رو از آمدن بازداشت، مانع رویدن لاله‌ها شد، مگه می‌شه ملتی رو تا به ابد اسیر نگه داشت؟»

چشم‌های بهمن از اشک پُر شد. زمزمه کرد: «مگه می‌شه؟»

پدربزرگ جواب داد: «آره. می‌شه. صد بار تو تاریخ شده، قطعاً برای صد و یکمین بار هم می‌شه.»

- پس چی کار باید کرد؟

- تا زمانی که اینا زنده‌اند، در همون دره و پاشنه هم همون پاشنه‌ست.

- یعنی...

- بذار برات یه مثال بزنم. فیلم قیصر رو که حتماً دیدی؟

بهمن سرش را به علامت تأیید تکان داد. موسیقی فیلم در ذهنش پیچید و بوی خون به مشامش رسید.

- خُب. چرا خودش می‌ره با برادران آب‌مَنگُل دست‌وپنجه نرم می‌کنه؟!

بهمن سکوت کرد. پدربزرگ ادامه داد: «چون مطمئن شده که از دستِ نظم موجود کاری بر نیامد. سیستم نمی‌تونه یا شاید هم نمی‌خواد که عدالت رو بر قرار کنه. حالا به هر دلیل؛ یا پوسیده است، یا سرش شلوغه یا هم دستِ اون‌هاست و... پس می‌ره زخم می‌زنه و زخم می‌خوره.

- اما...

- دیگه اما نداره... بوی تعفنِ این کثافت‌ها همه‌جا رو پُر کرده، من و تو باید چی کار کنیم؟!

پدربزرگ سکوت کرد. بهمن نفس عمیقی کشید. یک دسته مورچه از کنار موکتِ کثیفِ کفِ سلول به سمتِ توالی فرنگی رژه می‌رفتند.

- شاید بشه...

پدربزرگ با قاطعیت گفت: «شاید و باید رو بذار کنار پسرَم. اگه می‌خوای جواب‌شون رو بدی، تیغ‌ات رو بکش روی صورت‌های کثیف‌شون. رسواشون کن. پی‌همه‌چی رو هم بمال به تن‌ات که اینا بی‌شرف‌ان. همین!»  
بهمن سکوت کرد. پدربزرگ، خودکار را از روی زمین برداشت و جلوی چشم‌های بهمن گرفت.

- با همین بزن. به‌خاطر پسرَت بزن. به‌خاطر اون که فردا نگه بابام این مادر قحبه‌ها رو دید و در مقابل‌شون سکوت کرد.

بهمن به سکوت‌اش ادامه داد. پدربزرگ نگاه‌اش کرد و پرسید: «چی شده؟ به چی فکر می‌کنی؟»

- هیچی! با خودم فکر می‌کنم اگه دریادل و این آدم‌ا مثالی قیصر رو بشونن، می‌گن بفرما، دیدی گفتیم این یارو خودشیفته‌ست. حالا خودش رو قیصر می‌دونه!

پدربزرگ خندید و گفت: «آفرین. خوب گفتی به خدا. فکر می‌کنی نمی‌گن؟ می‌گن. حتماً هم می‌گن. اگه نگن تو باید به هویت‌شون شک کنی.»

بهمن خنده‌اش را خورد. پدربزرگ، ابروهای‌اش را بالا انداخت و نگاه پرسش‌گرش را به بهمن دوخت.

- چی بگم؟ آدم خنده‌اش می‌گیره. انگار این جماعت رو با چاقوی تهمت و تحقیر ختنه کردن. هر جا دردشون می‌گیره، یادِ اون داستان می‌افتن و شروع می‌کنن به داد و بی‌داد، تهمت می‌زنن و تحقیر می‌کنن و...

پدربزرگ بلندبلند خندید. بهمن یک‌هو به خودش آمد و دست‌اش را روی دهان‌ای گذاشت. پدربزرگ گفت: «اینا صدای من رو نمی‌شنون.»

بهمن نفس‌اش را بیرون داد و گفت: «بی‌چاره‌ها یه زمانی با ذره‌بین افتاده بودن روی نوشته‌های من تا یه چیزی... مثلاً پیدا کنن.»

- ذره‌بین چیه پسر؟ این بی‌چاره‌ها دیگه از دست نوشته‌های تو به میکروسکوپ و تلسکوپ پناه برده بودن. بذار برات مثالِ فیلمِ اجاره‌نشین‌ها رو بزنم.

- همون که داریوش مهرجویی ساخته بود؟

- آره. همون سال محسن مخملباف فیلم رو دیده بود. نامه نوشته بود... نمی‌دونم به کی، که من حاضرم به خودم نارنجک ببندم و مهرجویی رو منفجر کنم! اگه گفتی چرا؟!

- می‌گفتن فیلم ضد انقلابیه.

- آره اما چرا ضد انقلابی بود؟

- تفسیرشون از فیلم این بود که اون آپارتمان یعنی جمهوری اسلامی که پوسیده، و درب و داغونه. با این‌که این‌ور رو دست بکشیم یا اون‌ور رو درست کنیم هم مشکل‌اش حل نمی‌شه. باید خراب‌اش کرد و از نو ساخت.

- درسته. اما صاحب‌خونه که نمی‌خواد این کار رو بکنه.

- دقیقاً.

- تو طبقه‌ی آخر اون ساختمون یه هنرمند زنده‌گی می‌کنه؛ یه خواننده اُپرا.

- آره. یادمه.

- اون با صداش باعث می‌شه که ساختمون بریزه و از بین بره.

- دقیقاً.

- مخملباف و بقیه اراذل و اوباش رژیم می‌گفتن نظر مهرجویی اینکه که یعنی جمهوری اسلامی با هنر و مبارزه هنرمندا با اون سرنگون می‌شه. برای همین هم می‌خواستن بکشنش.

- این رو شنیده بودم.

- حال برو این فیلم رو به هزار تا فیلم‌ساز و منتقد و تحلیل‌گر نشون بده. ببین اونا چی می‌گن؟

- فکر کنم به عقل جن هم نمی‌رسه.

- بله. به عقل جن هم نمی‌رسه اما به عقل بازجو، شکنجه‌گر و پرونده‌ساز همه‌چی می‌رسه. اینا هم دقیقاً مثل مخملباف می‌مونن. اینا هم مثل اونا دنبال این می‌گردن که یه چیزی تو یه مقاله و... حالا هر چی... پیدا کنن و بکنن پیرهن عثمان.

- و این‌جوری یه برجسب بزنی به نویسنده و منتقد و...

- آفرین! فقط یه نکته می‌مونه. مخملباف یه چیزی پیدا می‌کرد. اینا اگه بتونن یه چیزی پیدا می‌کنن و اگه نتونن، این قدر بی‌شرف‌ان که یه چیزی می‌سازن.

- سگ زرد برادر شغال است.

\*\*\*

هوا سنگین‌تر شد. بهمن حس می‌کرد سلول یک وجب تنگ‌تر شده. از ظهر که بازجوها بیرون رفته بودند، خبری از کسی نشده بود. نه فحش، نه بازجویی، نه ضربه. همین سکوت بدتر از هر شکنجه‌ای بود.

در اتاق بازجویی، دریادل با دست‌های پهن‌اش روی میز کوبید: «این پسرک دیگه اعصاب‌ام رو خرد کرده. سه ماهه هر چی فشار آوردیم، چیزی نگرفته‌ایم. نه نوشته، نه شکسته. تا کی قراره این‌رو تحمل کنیم؟»



نصیری، با صدای نازک و حسابگرانه‌اش گفت: «باید بفهمی که این مدل آدم‌ها با زجرگش کردن نمی‌شکنن. اینا از درد تغذیه می‌کنن. تنها راه اینه که اعتراف کتبی بگیریم. اعدام بی‌اعتراف فایده نداره، هیچ اثر تبلیغاتی نداره.»

عباس‌زاده که صورت‌اش مثل همیشه از خشم سرخ بود، پرید وسط و گفت: «یعنی چی؟! مگه ما کم فشار آوردیم؟ این یارو آب زیر کاهه. صد بار گفتم آموزش دیده‌ست. این که بعد اعدام‌اش هم بشه قهرمان، به درد ما نمی‌خوره. باید بکشیم‌اش زمین. باید خودش بنویسه که غلط کرده.»

دربادل گفت: «تو فکر می‌کنی این می‌نویسه؟! اگر تا الان ننوشته، دیگه نمی‌نویسه. فقط وقت ما رو می‌گیره.» در این لحظه، در اتاق باز شد و حاج‌آقا پیمان وارد شد؛ عبا و عمامه‌اش در هماهنگی کامل با دیوارهای چرک و میز فلزی بود. همه ساکت شدند. صدای تهویه هم انگار از ترس کم شد. حاج‌آقا آرام نشست، تسبیح‌اش را دور انگشت چرخاند و گفت: «بچه‌ها، این پرونده دیگه زیادی کش پیدا کرده. باید ببندیم‌اش. خودم می‌رم سلول‌اش، حرف آخر رو می‌زنم. اگر توبه کرد، می‌شه تخفیف داد. اگر نه... خب، حکم روشنه.»

همه با سر تأیید کردند. عباس‌زاده زیر لب گفت: «این از اون لجبازاست. فقط مرگ می‌شکته‌ش.»

حاج‌آقا گلپایگانی گفت: «اول باید آبرو و حیثیت‌اش رو ببریم، بعد هر کاری که خواستید باهاش بکنید.»

حاج‌آقا تبریزی گفت: «باید خُرد و خمیرش کنیم.»

حاج سعید گفت: «آقایون، ما کم گذاشتیم. همون موقع که ما تو وزارت گفتیم که این آدم چه برنامه‌هایی داره باید پروژه‌ی تخریب رو شروع می‌کردیم. حیف شد؛ دیر شده.»

در سلول دوباره باز شد. این بار با صدای آهسته‌تر. بهمن نیم‌خیز شد. حاج‌آقا پیمان با قدم‌های آرام و عصازنان وارد شد، به دیوار تکیه داد و با لحنی آرام اما پر از اقتدار گفت: «بهمن جان. از من یه سن و سالی گذشته. من نه بازجوآم، نه چیز دیگه‌ای. من واقعاً برات نگران‌ام. اومدم باهات از سرِ خیر حرف بزنم. تو جوونی، بچه داری. چرا باید زندگیت رو پای ایدئولوژی‌های پوسیده بذاری؟»

بهمن خندید؛ خنده‌ای بی‌رمق و پر از تمسخر.

- شماها همیشه همین رو می‌گید. که زندگی کن. سخت بگیر و از این جور حرف‌ها اما منظورتون از زندگی، بردگیه. شما می‌خواید من علیه خودم شهادت بدم. یعنی بمیرم.»

حاج آقا پیمان تسبیح‌اش را چرخاند: «نه پسر. ما می‌خوایم توبه کنی. در توبه همیشه بازه. اگه یه خط بنویسی که اشتباه کردی، همه چی تموم می‌شه.»

بهمن گفت: «شماها می‌خواید با بدنام کردن‌ام پیش مردم، آبروی خودتون رو حفظ کنید. می‌خواید بگید ببینید، این هم تسلیم شد. این رو هم لجن‌مال کردیم و شکوندیم‌اش. این همه مدت شکنجه‌ام کردید تا به سازتون برقصم. نه، من تسلیم نمی‌شم.»

چشم‌های حاج آقا برای لحظه‌ای تنگ شد. صدای‌اش کمی لرزید، اما همچنان آرام بود: «فکر زن و بچه‌ات نیستی؟ فکر آبروت نیستی؟ با این قلمی که تو داری - و من چقدر ازش یاد گرفتم - می‌تونستی به خیلی جاها برسی. قدر خودت رو ندونستی.»

گلوی بهمن می‌سوخت. قفسه‌ی سینه‌اش درد می‌کرد. دست چپ‌اش از آخرین باری که دریادل و عباس‌زاده مثل سگ‌های هار بهش حمله کرده بودند، لمس شده بود.

- فردا پسر بزرگ می‌شه و می‌پرسه بابام چرا مُرد؟ می‌خوای چی جواب بدن؟ بگن برای چند تا شعار مُرد؟ چون لج‌باز و خودشیفته بود؟»

بهمن مکث کرد. قلب‌اش فشرده شد. تصویر پسرش جلوی چشم‌اش آمد. چند وقت می‌شد که پسرش را ندیده بود؟ تصویر پسر وقتی داشتند با هم کارتون می‌دیدند در مقابل‌اش آمد. پسر زل زده بود به صفحه‌ی تله‌ویزیون و بهمن زیرچشمی نگاه‌اش می‌کرد. آهی کشید و گفت: «می‌خوام بگن بابات جلوی دروغ وایستاد. همین.»

سکوتی طولانی اتاق را فرا گرفت. فقط صدای تهویه می‌پیچید. بهمن در ذهن‌اش جواب‌های بیشتری به حاج آقا داد: «می‌خوام بگن باباش پیروز نبود. بگن باباش در مقابل پدرسوخته‌بازی‌های تو و امثال تو وایستاد. بگن باباش تُو انداخت تو هندونه‌های که زیر بغل‌اش می‌داشتین. بگن باباش به یه مُشت پیرِ سگ باج نداد. بگن باباش...». حاج آقا پیمان بالاخره نفس بلندی کشید، از جا بلند شد و گفت: «خیلی خب. اتمام حجت شد. من دیگه حرفی ندارم.» و روی‌اش را به مأمور دم در کرد: «بهش ابلاغ کنید.»

در سلول بسته شد. بهمن تنها ماند. دست‌اش را روی دیوار کشید. با سختی از جای‌اش بلند شد. با این‌که می‌دانست که حکم‌اش اعدام است اما از شنیدن‌اش، تکان خورد. می‌ترسید. می‌ترسید که پای چوبه‌ی دار، پاهای‌اش بلرزد. کاش می‌توانست الان صورت‌اش را ببیند؛ ببیند که آیا رنگ‌اش پریده یا نه.

- هنوز هم دیر نشده. اگر بنویسم تموم می‌شه. می‌تونم باهاشون حرف بزنم شاید از اعتراف اجباری کوتاه بیان. مثلاً قول بدم که دیگه چیزی نمی‌نویسم. می‌روم دنبال زندگی‌ام و...

پدربزرگ در گوش‌اش گفت: «دیدی پسر؟ این جاست که باید انتخاب کنی.»

دلِ بهمن آشوب شد. دل‌اش تنگ شده بود برای پسرش. برای کوچه‌پس‌کوچه‌های نارمک، چهارراه تلفن‌خونه، میدان انقلاب، کافه هنر و... غم عالم خراب شد روی سرش. اشک در چشم‌های‌اش حلقه زد.

آرام زیر لب گفت: «کوتاه نمیام. به‌خاطر همه‌ی چیزهایی که نوشتم و درست بود، کوتاه نمیام. به‌خاطر پسرم «دیگه» کوتاه نمیام.»

پدربزرگ دست‌اش را کشید روی گونه‌های بهمن. اشک‌های‌اش را پاک کرد و گفت: «می‌دونم این روزها هیچ‌کی از این حرف‌ها نمی‌زنه. می‌دونم که این حرف‌ها تو داستان دیگه از مُد افتاده اما من باز هم می‌گم. برای آزادی و سوسیالیسم باید با مادر قحبه‌ها - همه‌ی مادر قحبه‌ها - جنگید.»

حاج آقا پیمان به اتاق بازجویی بازگشت. همه‌ی بازجوها و شکنجه‌گرها به احترام‌اش بلند شدند. روی پیشانی‌اش عرق نشسته بود. در سکوت نشست. دانه‌های تسبیح‌اش را محکم فشار می‌داد و با خشم هُل‌شان می‌داد به پایین. آشکارا بر افروخته بود. به حاج سعید گفت: «پروژه‌تون رو از همین امروز شروع کنید. فعلاً تا اجرای حُکم وقت داریم.»

حاج علی پرسید: «محورهای پروژه چی باشه حاج آقا؟»

- همون طرحی که چند وقت پیش، بچه‌های وزارت آوردن. این آدم رو باید با مسائل شخصی بی‌اعتبارش کنیم.

- پس این بار با این موضوع شروع می‌کنیم.

- آره. خوبه. اول از این جا شروع کنید. بعد هم روی طرح دکتر نیک‌ذات متمرکز بشید. بگید خودشیفته بوده یا چه می‌دونم... مثلاً فلان مشکل شخصیتی رو داشته و این چیزها.

عباس‌زاده گفت: «آره. طرح خوبیه. این جواری همه‌ی نوشته‌ها و شعارهاش دود می‌شن و می‌رن رو هوا.»

- بله حاج آقا.

- آقای گلپایگانی، شما مسئول عملیات باشید و گزارش‌ها رو برام بفرستید. حاج سعید و حاج آقا تبریزی هم تو تیم شماست. بهتون کمک می‌کنن.

- چشم حاج آقا.

- خُب. بریم که وقت نماز نزدیکه.

\*\*\*

نیمه‌شب ۹ مردادماه ۱۴۰۴، صدای کلیدها در راهرو پیچید. مأموری در سلول را باز کرد، ورق مچاله‌شده‌ای را انداخت روی زمین و رفت. بهمن با تردید برگه را برداشت. روزنامه بود. تیتَر درشت صفحه‌ی اول را خواند:

«اعترافات یک مزدور»

عکس خودش زیر تیتَر بود اما صورت‌اش را تار کرده بودند؛ درست همان‌طور که می‌خواستند هویت‌اش را له کنند. پایین تیتَر نوشته بودند: «این فرد سال‌ها با افکار انحرافی، فساد اخلاقی و مشکلات روانی، جوانان کشور را فریب داده است. او اکنون به اشتباهات خود اعتراف کرده و...»

بهمن خیره ماند. لحظه‌ای قلب‌اش تیر کشید. انگار همه‌ی خون در بدن‌اش خشک شد بود. آهسته گفت: «مادر قحبه‌ها.»

روزنامه از دست‌اش لیز خورد و افتاد روی زمین. با خودش فکر کرد: «شاید این تیر آخرشونه... می‌خوان این جواری بشکونم... شاید هم نه... شاید واقعاً می‌خوان آبرو و حیثیت‌ام رو ببرن و... شاید فردا، پسرَم اینو بخونه و فکر کنه باباش...»

صدای پدربزرگ در سلول پیچید: «پسر... نترس. مردم راست و دروغ رو از هم می‌شناسن، حتی اگه دیر بشه. نگران پسرِت هم نباش. یه روزی مردم بهش می‌گن که تو نامرد نبودی.»

زانوهای بهمن لرزید. نشست روی زمین. سرش را تکیه داد به دیوار سرد. اشک، بی‌اختیار از گوشه‌ی چشم‌اش لغزید. زیر لب گفت: «نمی‌شکنم.»

سپیده‌ی صبح، در سلول باز شد. چهار سرباز ایستاده بودند. نصیری، با همان لبخند کینه‌جو، جلو آمد. گفت: «هنوزم دیر نشده، بهمن. یه جمله فقط. یه جمله بنویس. تاریخ چیزی از تو نمی‌خواد جز یه اعتراف کوچیک. همه‌چی عوض می‌شه.»

بهمن نگاه‌اش کرد. در چشم‌های‌اش هیچ شکی نبود. آرام گفت: «من همه‌چی رو نوشتم. تاریخ می‌خونه و قضاوت می‌کنه.»

نصیری لحظه‌ای مکث کرد، اخم‌های‌اش در هم رفت. بعد با دست اشاره کرد: «ببریدش.»

راهرو بوی رطوبت می‌داد. تهویه با خرخر یکنواخت‌اش همراهی می‌کرد. پاهای بهمن روی زمین کشیده می‌شد. نور زرد چراغ‌های سقفی مثل طناب دار، یکی‌یکی روی سرش افتاده بود.

به داخل یک اتاق هُل‌اش دادند. حاج‌آقا پیمان آن‌جا نشسته بود. نگاه‌اش کرد.

- می‌خوای وصیت‌نامه بنویسی؟

بهمن با سر جواب‌اش را داد.

- یه کاغذ و قلم بهش بدید.

بهمن، دی‌شب را تا صبح به همین لحظه فکر کرده بود. چه باید بنویسد؟ به پدر و مادرش سلام برساند و بگوید که غصه نخورند؟ با خواهرش و دختر کوچک‌اش شوخی کند؟ برای پسرش توصیه‌ای بگوید؟ بازجوها و شکنجه‌گراها را تمسخر کند و مثلاً بنویسد: «این بازجوها و شکنجه‌گراها از «خدا» دَم می‌زنند. مطمئن‌ام اگر بر فرض محال خدا باشد و آن‌ها را به حضور بطلبد و از آن‌ها بابت «حق‌الناس» ی که در طول این همه سال بر گردن‌شان است، پرس‌وجو کند، این بی‌شرف‌ها حتا به خدای خودشان هم تهمت می‌زنند، برای‌اش پرونده می‌سازند، لجن‌مال‌اش می‌کنند و آبروی‌اش را بر زمین می‌ریزند.»

نه!

بهمن نوشت: «این جانب بهمن فرهادیان در کمالِ صحت عقل و با آگاهی کامل این وصیت‌نامه را می‌نویسم. مرا سال‌ها زدند، تحقیر کردند، دروغ بافتند، پرونده‌سازی کردند و کوشیدند شخصیت‌ام را له کنند. به من تهمت زدند، مرا «منحرف»، «نفوذی» و... نامیدند، در حالی که تنها جرم‌ام نوشتن بود. آن‌ها می‌خواستند قلم‌ام را به نفع خودشان مصادره کنند، می‌خواستند طوقِ برده‌گی، بنده‌گی و... را به گردن‌ام بی‌اندازند، می‌خواستند من را چون خودشان «انسان‌زدایی» کنند، می‌خواستند چون خودشان بی‌شرم و بی‌شرف و بی‌وجدان بشوم. من نپذیرفتم و وجدان‌ام آسوده است.

گناه‌ام همین است و بس!

به این «گناه»، اعتراف می‌کنم و به این «جرم» می‌بالم.

آموخته‌ام که سیاست، پهنه‌ی نقش‌آفرینیِ «انسان» است با تمام ضعف‌ها و قوت‌های‌اش، نه عرصه‌ی جولانِ شیطان و شیطان‌صفت‌ها که به‌نام انسان، آزادی و برابری را می‌کشند و برده‌گی و بنده‌گی و... را تجویز می‌کنند. من را می‌کشند. مهم نیست! مهم این است که نامِ جرثومه‌های رذالت، خباثت و دنائت در تاریخ ثبت شود. نسل آینده باید آن‌ها را بشناسند و به‌یاد بی‌آورند تا از تکرار تاریخ - زندان، سلول انفرادی، کابل، یک خاوران دیگر و... - جلوگیری کنیم.

باید از «خود» گذشت، باید از آبرو و حیثیت دست‌شُست و چشم در چشم‌شان گفت: «وقتی با دو تا و نصفی انتقاد و پیش‌نهاد و تحلیل متفاوت و... دین و ایمان و شرف و غیرت‌تان به باد می‌رود، و بساط دروغ و تهمت و شانتاژ و پرونده‌سازی‌تان را بر پا می‌کنید، دیگر چه می‌ماند از شما جز فرومایه‌گی و دریوزه‌گی؟!»  
من در مقابلِ فرومایه‌گی و دریوزه‌گی، صدای‌ام را بلند کردم و هزینه‌اش را پرداخت کردم.

امضاء

بهمن فرهادیان»

پای چوبه‌دار رسیدند. مأمور جلو آمد. چشم‌بند را محکم بست. متن حکم خوانده شد: «به حکم دادگاه...»

بهمن دیگر گوش نمی‌داد. نفس عمیقی کشید. همه‌ی صداها با هم در گوش‌اش پیچیدند: شعارهای خیابان، فریاد زن‌ها، خنده‌ی پسرش، قصه‌های پدر بزرگ... برای لحظه‌ای، در تاریکی پشت چشم‌بند، تصویری برق زد: میدانی بزرگ، با صداها مجسمه و عکس و...؛ جایی که مردم جمع شده بودند و بلند می‌خندیدند. کسی گفت: «این‌جا میدون مادر قحبه‌هاست!» و صدای خنده‌ی جمعیت تا آسمان رفت. لب‌های‌اش آرام لرزید. انگار خودش هم خندید. چشم‌بند تیره شد. سکوت سنگین و فقط صدای تهویه بود.

و همه چیز تمام شد؟!

سال‌ها بعد، از جمهوری اسلامی هیچ نماند جز خاطره‌ای تلخ در خاطره‌ها و یک میدان بزرگ پیش از ورود به جاده‌ی خاوران.

نام آن میدان «یادها» بود. سازنده‌گان‌اش صداها مجسمه، عکس و نشانه از بازجوها، شکنجه‌گرها، زندان‌بان‌ها و... را در آن جای داده بودند و گفته بودند که منظورشان این است که باید این جرثومه‌های رذالت، دنائت و خباثت را به یاد داشت. باید به یاد داشت که این فرومایه‌گان چه کردند.

مردم اما به تمسخر نام میدان را گذاشته بودند: «میدون مادر قحبه‌ها».